

گلشن راز شیخ محمود شبستری

فهرست مطالب

۸	بخش ۱- دیباچه
۱۱	بخش ۲- سبب نظم کتاب
۱۷	بخش ۳- سال در مایت فکر
۱۸	بخش ۴- جواب
۲۰	بخش ۵- تمثیل در بیان سرپنهانی حق در عین پیدایی
۲۲	بخش ۶- سال در موضوع فکر
۲۳	بخش ۷- جواب
۲۵	بخش ۸- تمثیل در بیان ظهور خورشید حقیقت در آمیزه کائنات
۲۸	بخش ۹- قاعده در شناخت عوامل پنهان و شرایط عروج بدان عوامل

- ۳۱ بخش ۱۰- قاعده در تشبیه کتاب آفرینش به کتاب وحی
- ۳۲ بخش ۱۱- قاعده تفکر در آفاق
- ۳۵ بخش ۱۲- تمثیل در بیان وحدت کارخانه عالم
- ۳۷ بخش ۱۳- قاعده در تفکر در انفس
- ۴۰ بخش ۱۴- سال از ماییت من
- ۴۱ بخش ۱۵- جواب
- ۴۳ بخش ۱۶- سال از احوال سالک و نشانه‌های مرد کامل
- ۴۴ بخش ۱۷- جواب به سال اول
- ۴۵ بخش ۱۸- قاعده در بیان سیر نزول و مراتب صعود آدمی
- ۴۷ بخش ۱۹- تمثیل در بیان مقام نبوت و ولایت
- ۴۸ بخش ۲۰- جواب به سال دوم

- بخش ۲۱- تمثیل در بیان رابطه شریعت و طریقت و حقیقت ۴۹
- بخش ۲۲- قاعده در حکمت وجود اولیا ۵۱
- بخش ۲۳- تمثیل در بیان سیر مراتب نبوت و ولایت ۵۲
- بخش ۲۴- سال از شرایط شناخت وحدت و موضوع شناخت عرفانی ۵۴
- بخش ۲۵- جواب ۵۵
- بخش ۲۶- سال از کیفیت جمع بین وحدت و کثرت ۵۷
- بخش ۲۷- جواب ۵۸
- بخش ۲۸- تمثیل در بیان نسبت عقل با شهود ۵۹
- بخش ۲۹- سال از معنی انا الحق ۶۰
- بخش ۳۰- جواب ۶۱
- بخش ۳۱- قاعده در بطلان حلول و اتحاد ۶۲

- بخش ۳۲ - تمثیل در نمودهای بی بود ۶۳
- بخش ۳۳ - سال از معنی وصال ۶۴
- بخش ۳۴ - جواب ۶۵
- بخش ۳۵ - تمثیل در اطوار وجود ۶۷
- بخش ۳۶ - سال از ماییت قرب و بعد و امکان وصال با حق ۷۰
- بخش ۳۷ - جواب ۷۱
- بخش ۳۸ - سال از ماییت نطق و بیان ۷۵
- بخش ۳۹ - جواب ۷۶
- بخش ۴۰ - تمثیل در بیان ماییت صورت و معنی ۷۷
- بخش ۴۱ - قاعده در بیان اقسام فضیلت ۸۰
- بخش ۴۲ - تمثیل در بیان مکاح معنوی جسم با جان یا صورت با معنی ۸۲

- ۸۴ بخش ۴۳- سال در شناخت جزو حقیقی و کل مجازی و کیفیت بزرگتر بودن این جزو از کل خود
- ۸۵ بخش ۴۴- جواب
- ۸۷ بخش ۴۵- تمثیل در بیان اقسام مرک و ظهور اطوار قیامت در محطه مرک
- ۹۰ بخش ۴۶- قاعده در بیان معنی حشر
- ۹۲ بخش ۴۷- سال از کیفیت جدایی میان قدیم و محدث
- ۹۳ بخش ۴۸- جواب
- ۹۴ بخش ۴۹- سال از معانی اصطلاحات شاعرانه عارفان
- ۹۵ بخش ۵۰- جواب
- ۹۷ بخش ۵۱- اشارت به چشم و لب
- ۹۹ بخش ۵۲- اشارت به زلف
- ۱۰۱ بخش ۵۳- اشارت به رخ و خط

- بخش ۵۴ - اشارت به خال ۱۰۲
- بخش ۵۵ - سال از معنی حقیقی شراب و شاهد و خرابات و امثال آن ۱۰۴
- بخش ۵۶ - جواب ۱۰۵
- بخش ۵۷ - اشارت به خرابات ۱۰۸
- بخش ۵۸ - سال از معنی بت و زنا و ترسائی ۱۱۱
- بخش ۵۹ - جواب ۱۱۲
- بخش ۶۰ - اشارت به زنا ۱۱۴
- بخش ۶۱ - اشارت به ترسائی و دیر ۱۱۸
- بخش ۶۲ - تمثیل در اطوار سیر و سلوک ۱۱۹
- بخش ۶۳ - اشارت به بت ۱۲۲
- بخش ۶۴ - خاتمه ۱۲۵

بخش ۱- دیباچه

چراغ دل به نور جان برافروخت	به نام آن که جان را کفرت آموخت
ز فیض خاک آدم گشت گلشن	ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین	توانایی که در یک طرفه العین
هزاران نقش بر لوح عدم زد	چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم	از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
که تا دانست از آن اصل همه چیز	در آدم شد پیدای عقل و تمیز
تفکر کرد تا خود حیتم من	چو خود را دید یک شخص معین
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
چو واحد گشته در اعداد ساری	جهان را دید امر اعتباری
که هم آن دم که آمد باز پس شد	جهان خلق و امر از یک نفس شد
شدن چون بگری جز آمدن نیست	ولی آن جایکه آمد شدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا	به اصل خویش راجع گشت اشیا

تعالی الله قدیمی کو بہ یک دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امرای بجایگی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همہ از وہم تو ست این صورت غیر	کہ نقطہ دایرہ است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا بہ آخر	بر او خلق جهان گشتہ مسافر
در این رہ انبیا چون ساربانند	دلیل و رہنمای کار و اند
وز ایشان سید ماکثہ سالار	ہم او اول ہم او آخر در این کار
احد در یم احمد گشت ظاہر	در این دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک یم فرق است	جہانی اندر آن یک یم غرق است
بر او ختم آمدہ پایان این راہ	در او منزل شدہ «ادعوالی اللہ»
مقام دگشایش جمع جمع است	بحال جانفزایش شمع جمع است
شدہ او پیش و دلہا جملہ از پی	گرفتہ دست دلہا دامن وی
در این رہ اولیا باز از پس و پیش	نشانی دادہ اند از منزل خویش
بہ حد خویش چون گشتند واقف	سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از قرب و بعد و سیر ز ورق	یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
نشانی داد از خشنکی ساحل	یکی را علم ظاهر بود حاصل
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد	یکی کوهر بر آورد و هفت شد
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز	یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد	یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
یکی مستغرق بت گشت و زمار	یکی از هستی خود گفت و پندار
در افهام خلایق مشکل افتاد	سخنما چون به وفق منزل افتاد
ضرورت می شود دانستن آن	کسی را کاندرا این معنی است حیران

بخش ۲- سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال	ز هجرت نامکمان در ماه شوال
رسولی با خزاران لطف و احسان	رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کا در آنجا هست مشهور	به انواع هنر چون چشمهٔ همور
جهان را سوره جان را نور اعنی	امام سالکان سید حسینی
همه اهل خراسان از که و مه	در این عصر از همه گفتند او به
مشته نامه ای در باب معنی	فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت	ز مشکلهای اصحاب اشارت
به نظم آورده و پریده یک یک	جهانی معنی اندر لفظ اندک
ز اهل دانش و ارباب معنی	سؤالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند	بگویم در حضور هر خردمند
نخست از فکر خویشم در تحیر	چه چیز است آنکه گویندش تفکر

چه بود آغاز فکرت را نشانی	سراجام تفکر را چه خوانی
که داین فکر ما را شرط راه است	چرا که طاعت و گاهی گناه است
که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
مسافر چون بود هر کد ام است	که را گویم که او مرد تمام است
که شد بر سر وحدت و اتف آخر	شناسای چه آمد عارف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است	چه سودا بر سیر این مشت خاک است
که این نقطه را جوش است انا الحق	چه کوئی، حرزه بود آن یا محقق
چرا مخلوق را گویند و اصل	سلوک و سیر او چون گشت حاصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست	حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد	ز قعر او چه کوهر حاصل آمد
صدف چون دارد آن معنی بیان کن	کجا ز موج آن دریا نشان کن
چه جزو است آن که او از کل فزون است	طریق جستن آن جزو چون است
قدیم و محدث از هم چون جدا شد	که این عالم شد آن دیگر خدا شد

معین شد حقیقت بهر هر یک	دو عالم ماسوی الله است بی شک
چه جای اتصال و انفصال است	دویی ثابت شد آنکه این محال است
خیالی گشت هر گفت و شنودی	اگر عالم ندارد خود و جودی
و گرنه کار عالم باژگونه است	تو ثابت کن که این و آن چگونه است
که دارد سویی چشم و لب اشارت	چه خواهد مرد معنی زان عبارت
کسی کا ندر مقامات است و احوال	چه جوید از سر زلف و خط و خال
خراباتی شدن آخر چه دعوی است	شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
همه کفر است ورنه چیست بر کوی	بت و زنا و ترسائی در این کوی
که در وی نیج تحقیقی نهشتند	چه می گوئی کز اف این جمله گفتند
مدان گفتارشان جز مغز اسرار	محقق را مجازی کی بود کار
نثار او کنم جان و دلم را	کسی کو حل کند این مشکلم را
فقد احوال او حالی در افواه	رسول آن نامه را بر خواند نگاه
بدین درویش هر یک گشته ناظر	در آن مجلس عزیزان جمله حاضر

یکی کو بود مرد کار دیده	ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی کوی در دم	کز آنجا نفع گیرند ابل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل	بنشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی برو فوق موصول	ز تو منطوم می داریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز	جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک بخط میان جمع بسیار	بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند	ز من این خرد گیاه گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر	نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر	ولی گفتن نبود الا به نادر
به شراره چه کتب بسیار می ساخت	به نظم شوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسجد	به هر طرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنایم	چرا چیزی دگر بروی فرایم

به نرد اهل دل تمهید عذر است	نه فخر است این سخن کز باب شکر است
که در صد قرن چون عطار ناید	مرا از شاعری خود عار ناید
بود یک شمه از دکان عطار	اگر چه زین نمط صد عالم اسرار
نه چون دیو از فرشته استراق است	ولی این بر سبیل اتفاق است
نیشتم یک به یک نه بیش نه کم	علی الجمله جواب نامه در دم
وز آن راهی که آمد باز شد باز	رسول آن نامه را بسته به اعزاز
مرا گفتابر آن چنیزی بیفزای	دگر باره غزیزی کار فرمای
ز عین علم با عین عیان آر	همان معنی که گفتی در بیان آر
که پردازم بدو از ذوق حالی	نمی دیدم در اوقات آن مجالی
که صاحب حال داند کان چه حال است	که وصف آن به گفت و گو محال است
نگردم رد سوال سائل دین	ولی بروفق قول قائل دین
در آمد طوطی طبعم به گفتار	پی آن تا شود روشن تر اسرار
بگفتم جمله را در ساعتی چند	به عون و فضل و توفیق خداوند

دل از حضرت چونام نامه درخواست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن
جواب آمده دل کین گلشن ماست
شود زان چشم دله جمله روشن

بخش ۳- سال درایت فکرت

نخست از فکر خویشم در تحریر
چه چیز است آن که خوانندش تفکر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
سرانجام تفکر را چه خوانی

بخش ۴ - جواب

مرا گفتی بگو چو د تفکر	کز این معنی باندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق	به جزواند بیدین کل مطلق
حکیمان کا در این کردند تصنیف	چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور	نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکر	بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر	به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم	شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر	نتیجه هست فرزند، ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون	بود محتاج استعمال قانون
و گریه در آن کر نیست تایید	هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن	چو موسی یک زمان ترک عصا کن
در آرد وادی ایمن زمانی	شنو «انی انما الله» بی گمانی

نخستین نظرہ بر نور وجود است	محقق را کہ وحدت در شہود است
ز ہر چیزی کہ دید اول خدا دید	دلی کہ معرفت نور و صفادید
پس آنکہ لمعہ امی از برق تابید	بود فکر نکور اشرط تجرید
ز استعمال منطق بیچ نکشود	ہر آنکس را کہ ایزد راہ نمود
نمی بیند ز اشیا غیر امکان	حکیم فلسفی چون ہست حیران
از این حیران شد اندر ذات واجب	از امکان می کند اثبات واجب
گہی اندر تسلسل کشتہ مجوس	گہی از دور دارد سیر معکوس
فرو پیچید پایش در تسلسل	چو عقلش کرد درستی توغل
ولی حق را نہ مانند نہ نداشت	ظہور جملہ اشیا بہ ضد است
ندانم تا چگونہ دانی اورا	چو نبود ذات حق را ضد و ہمتا
چگونہ دانیش آخر چگونہ؟	ندارد ممکن از واجب نمونہ
بہ نور شمع جوید در بیابان	ز ہی نادان کہ او خورشید تابان

بخش ۵- تمثیل در بیان سرپنهانی حق در عین پیدایی

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو او ست	نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان	حق اندروی ز پیدایی است پنهان
چون نور حق ندارد نقل و تحویل	نیاید اندراو تغیر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست قائم	به ذات خویش پیوسته دایم
کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد نیست تاب نور آن روی	برو از بهر او چشم دگر بجوی
دو چشم فلسفی چون بود احوال	ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نایمانی آمد راه تشبیه	ز یک چشمی است ادراکات تنبیه
تناسخ زان سبب کفر است و باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکبر بی نصیب از هر کمال است	کسی کو را طریق اعتزال است

که از ظاهر نبیند جز مظاهر	رمدارد و چشم اهل ظاهر
به تاریکی در است از غیم تقلید	کلامی گوید از ذوق توحید
نشانی داده اند از دیده خویش	در او هر چه آن بگفتند از کم و بیش
«تعالی شانه عیاقولون»	منزه ذاتش از چند وجه و چون

بخش ۶- سال در موضوع فکرت

کدامین فکر ما را شرط راه است چرا که طاعت و گاهی گناه است

بخش ۷ - جواب

ولی در ذات حق محض گناه است	در آلا فکر کردن شرط راه است
محال محض دان تحصیل حاصل	بود در ذات حق اندیشه باطل
نگردد ذات او روشن ز آیات	چو آیات است روشن کشته از ذات
کجا او کرد دراز عالم هویدا	همه عالم به نور او ست پیدا
که سجات جلالتش هست قاهر	نگنج نور ذات اندر مظاهر
که تاب خور ندارد چشم خفاش	رها کن عقل را با حق همی باش
چه جای گفتگوی جبرئیل است	در آن موضع که نور حق دلیل است
نگنج در مقام «لی مع الله»	فرشته کر چه دارد قرب درگاه
خرد را جمله پا و سر بسوزد	چو نور او ملک را بر بسوزد
به سان چشم سرد چشمه خور	بود نور خرد در ذات انور
بصر ز ادراک آن تاریک گردد	چو مبصر با بصر نزدیک گردد
به تاریکی درون آب حیات است	سیاهی که بدانی نور ذات است

نظر بگذار کین جای نظر نیست	یه جز قابض نور بصر نیست
که ادراک است عجز از درک ادراک	چه نسبت خاک را با عالم پاک
جدا هرگز نشد والله اعلم	یه رویی ز ممکن در دو عالم
سواد اعظم آمد بی کم و بیش	سواد الوجه فی الدارین درویش
شب روشن میان روز تاریک	چه می گویم که هست این نکته باریک
سخن دارم ولی ناکستن اولی است	در این مشهد که انوار تجلی است

بخش ۸- تمثیل در بیان ظهور خورشید حقیقت در آئینه کائنات

اگر خواهی که بینی چشمه خور	تو را حاجت قد با جسم دیگر
چو چشم سر زار د طاقت تاب	توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر ناید	در ادراک تو حالی می فزاید
عدم آئینه هستی است مطلق	کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل	در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پیدار	یکی را چون شمر دی گشت بسیار
عدد گر چه یکی دارد بدایت	و لیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی	از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث «کنت کثرا» را فرو خوان	که نماید بسینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان	چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است	به دیده دیده را هرگز که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی	از این پاکیزه تر نبود بیانی

چونیکو بنگری در اصل این کار	هم او بینده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد	وبی یسمع و بی یصر عیان کرد
جهان را سرب سرآینه ای دان	به هر یک ذره در صد متر تابان
اگر یک قطره راول بر شکافی	برون آید از آن صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک اربنگری راست	خزاران آدم اندروی هوید است
به اعضا پشه ای، پمخند فیل است	در اما قطره ای مانند نیل است
درون جبه ای صد خرمن آمد	جهانی در دل یک ارزن آمد
به پرپشه ای در جای جانی	درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد جبه دل	خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع کشته هردو عالم	گهی ابلیس کرد دگاه آدم
بین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و دیواند فرشته
همه با هم به هم چون دانه وبر	ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال

نزل عیسی و ایجاد آدم	ازل عین ابد افتاد با هم
هزاران شکل می کرد و مثل	ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هم او مرکز هم او در دور سایر	ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
خلل یابد همه عالم سرپای	اگر یک ذره را برگیری از جای
برون نهاده پای از حد امکان	همه سرگشته و یک جزو از ایشان
به جزویت ز کلی گشته یابوس	تعین هر یکی را کرده محبوس
که پیوسته میان خلع و لبند	تو کو بی دامن سیر و حبند
نه آغاز یکی پیدانه انجام	همه در جنبش و دائم در آرام
وز آنجا راه برده تا به دگاہ	همه از ذات خود پیوسته آگاه
جمال جانفزای روی جانان	به زیر پرده هر ذره پنهان

بخش ۹- قاعده در شناخت عوامل پنهان و شرایط عروج بدان عوامل

تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیابگر که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چون است دنی
بگو سیم رخ و کوه قاف چو بود	بهشت و دوزخ و اعراف چو بود
کدام است آن جهان کان نیست پیدا	که یک روزش بود یک سال اینجا
همین عالم بود آخر که دیدی	نه «مالا تبصرون» آخر شنیدی
بیابنا که جابلقا کدام است	جهان شهر جابلقا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان «مئلین» از ابن عباس	شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است	هر آنچه دیده ای از وی مثال است
به صبح حشر چون کردی تو بیدار	بدانی کین همه و هم است و پندار
چو بر خیزد خیال چشم احوال	زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید نهان بنمایدت چهر	نماند نور ناسید و مه و مهر

نقد یک تاب از او بر سنگ خاره	شود چون شمع رنگین پاره پاره
بکن اکنون که کردن می توانی	چون توانی چه سود آن را که دانی
چه می گویم حدیث عالم دل	تو را ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز	ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوبان به یک منزل نشسته	به دست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادمبار	نمی داری ز جمل خویشان عار
دلیران جهان آغشته در خون	تو سر پوشیده نهی پای بیرون
چه کردی فهم از دین العجایز	که بر خود چهل می داری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند	چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آمی و سفر کن	هر آنچ آید به پشت زان گذر کن
میسا روز و شب اندر مراحل	مشمو موقوف همراه و رواعل
خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره بامه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زین همه ای راه و روی	همیشه «لا احب الا فلین» کوی
و یا چون موسی عمران در این راه	برو تا بشنوی «انی انا الله»
تو را تا کوه هستی پیش باقی است	صدای لفظ «ارنی» «لن ترانی» است
حقیقت که با ذات تو کاه است	اگر کوه تو بی نبود چه راه است
تجلی کر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی ز پستی
کدایی کرد و از یک جذب شاهی	به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری	تماشا کن همه آیات کبری
برون آمی از سرای «ام هانی»	بگو مطلق حدیث «من رآنی»
گذاری کن ز کاف و نون کونین	نشین بر قاف قرب «قاب قوسین»
دهد حق مر تو را هر چه آن بخواهی	نماندت همه اشیا کاهی

بخش ۱۰- قاعده در تشبیه کتاب آفرینش به کتاب وحی

به نزد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است	مراتب، همچو آیات و قواف است
از او هر عالمی چون سوره ای خاص	یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی، همچو باء، بسل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور	که چون مصباح شد از غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمان	چهارم «آیت الکرسی»، همی دان
پس از وی جرمهای آسمانی است	که در وی سوره سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر
پس از غنصر بود جرم سه مولود	که توان کرد این آیات محدود
به آخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

بخش ۱۱- قاعده تفکر در آفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع	برون آیی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق مساوات	که تا مدوح حق کردی در آیات
بین یک ره که تا خود عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان	چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام	که یک لحظه نمی گیرند آرام
مگردل مرکز عرش بسیط است	که آن چون نقطه وین دور محیط است
بر آید در شبان روزی کم و بیش	سرپای تو عرش ای مرد دوش
از او در جنبش اجسام مدور	چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب، همچو دو لای	همی کردند دائم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تمامی کرد عالم
وز او افلاک دیگر هم بدین سان	به چرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس	همی کردند این هشت مقوس

معدل کرسی ذات البروج است	که آن رازنه تفاوت ز فروج است
حل با ثور و با جوزا و خرچنگ	بر اوبر، همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان عقرب پس مکان است	ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است	ششم برجیں راجا و مکان است
بود پنجم فلک مرتخ راجای	به چارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد	قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل راجدی و دلو و مشتری باز	به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
حل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید را شد جای آرام
چوزهره ثور و میزان ساخت گوشه	عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را، بمنجنس خود دید	درب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل	شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی، همچو عرب چون قدیم است	ز تقدیر غزیری کو علیم است

هر آینه که کوبی نیست باطل	اگر د فکر کردی مرد کامل
که باطل دیدن از ضعف یقین است	کلام حق، ہی ناطق بدین است
نباشد در وجود تیر و بهرام	وجودش دارد حکمت ای خام
فلک را بینی اندر حکم جبار	ولی چون بگری در اصل این کار
اثر گوید که از شکل غریب است	منجم چون ز ایمان بی نصیب است
به حکم و امر حق کشته مسخر	نمی بیند مگر کین چرخ اخضر

بخش ۱۲ - تمثیل در بیان وحدت کارخانه عالم

تو کوی هست این افلاک دوار	به گردش روز و شب چون چرخ فخار
وز او هر خط ای دانای داور	ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در مکان و در زمان است	ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند	چرا هر خط در نقص و و باند
همه در جای و سیر و لون و اشکال	چرا کشند آخر مختلف حال
چرا که در حسیض و که در او بوند	کمی تنها فاده گاه زو بوند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش	ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده	کمی بالا و که شیب او فاده
عنصر باد و آب و آتش و خاک	گرفته جای خود زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش	بنهند پای یک دزه پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز	به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟

مخالف هر یکی در ذات و صورت	شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه کشته ز ایشان	حماد آنکه نبات آنگاه حیوان
هیولی را نهاده در میان	ز صورت کشته صافی صوفیان
همه از امر و حکم داد و اور	به جان اساده و کشته مسخر
حماد از قبر بر خاک او افتاده	نبات از مهر بر پای ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص	پی اتقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار	مراورار روز و شب کشته طلبکار

بخش ۱۳- قاعده در تفکر در انفس

به اصل خویش یک ره نیک بنگر	که مادر را پدر رشد باز و مادر
جهان را سربه سرد خویش می بین	هر آنچه آمده به آخر پیش می بین
در آخر گشت پید انفس آدم	طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر	همی کرده به ذات خویش ظاهر
ظلمی و جهولی ضد نورند	و لیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکر	نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک	از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی	وز او در بسته با تو رسانی
از آن گشتند امرت را مسخر	که جان هر یکی در توست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی	بدان خود را که تو جان جهانی
تو را ربع شمالی گشت مسکن	که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایه توست	زمین و آسمان پیرایه توست
بین آن نیستی کو عین هستی است	بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت توده هزار است	ارادی برتر از حصرو شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات	ز اعضا و جوارح و ز رباطات
پزشکان اندر آن کشند حیران	فرومانند در تشریح انسان
نبرده بهکس ره سوی این کار	به غرزنخوش هر یک کرده اقرار
ز حق باهر یکی حقی و قسمی است	معاود و مبادا هر یک به اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم	بدان اسمند در تسبیح دائم
به مبادا هر یکی زان مصدری شد	به وقت بازگشتن چون دی شد
از آن در کلام اول هم بدر شد	اگر چه در معاش از در به در شد
از آن دانسته ای تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت	به توست ای بنده صاحب سعادت
سمعی و بصیری، حی و گویا	بقاداری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحمیر در اینجا ختم شد بحث تفکر

بخش ۱۴- سال از ماییت من

که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن

بخش ۱۵- جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت	به لفظ من کنند از وی عبارت
تحقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته ای من
من و تو عارض ذات وجودیم	مشکلهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح	که از آینه پیدا که ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت	به سوی روح می باشد اشارت
چو کردی پیشوی خود خرد را	نمی دانی ز جزو خویش خود را
بروای خواجہ خود را نیک بشناس	که بود فرہی مانند آماس
من تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نہ انسان است مخصوص	که تا گویی بدان جان است مخصوص
یکی رہ برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط و بمی های هویت	دو چشمی می شود در وقت ریت

چو بای هو شود ملحق به الله	نماند در میانه رهرو راه
من و تو در میان مانند برزخ	بود، مستی بهشت امکان چو دوزخ
نماند نیز حکم مذہب و کیش	چو بر خیزد تو را این پرده از پیش
که این بر بسته جان و تن توست	همه حکم شریعت از من توست
چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه	من تو چون نماند در میانه
چو صافی گشت عین تو شود عین	تعین نقطه و همی است بر عین
اگر چه دارد آن چندین ممالک	دو خطوه بیش نبود راه سالک
دوم صحرائی هستی در نوشتن	یک از بای هویت در گذشتن
چو واحد ساری اندر عین اعداد	در این مشهد یکی شد جمع و افراد
تو آن واحد که عین کثرت آمد	تو آن جمعی که عین وحدت آمد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد	کسی این راه داند گو گذر کرد

بخش ۱۶- سال از احوال سالک و نشانهای مرد کامل

مسافر چون بود هر که دام است که را گویم که او مرد تمام است

بخش ۱۷ - جواب به سال اول

کسی کوشد ز اصل خویش آگاه	دگر گفتی مسافر کیست در راه
ز خود صافی شود چون آتش از دود	مسافر آن بود که بگذرد ز دود
سوی واجب به ترک شین و نقصان	سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
رود تا کرد و داد او انسان کامل	به عکس سیر اول در منازل

بخش ۱۸- قاعده در بیان سیر نزول و مراتب صعود آدمی

بدان اول که تا چون گشت موجود	کز او انسان کامل گشت مولود
در اطوار حمادی بود پیدا	پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت	پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم	در او بالفعل شد و سواس عالم
چو جزویات شد بروی مرتب	به کلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت	و ز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد صنعتهای دمیسه	بتر شد از دود و دیو و بهیسه
تنزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت	مقابل گشت از این رو بابدایت
اگر کرد و متقید اندر این دام	به کمرایی بود کمتر ز انعام
و کمر نوری رسد از عالم جان	ز فیض جذبیه یا ز عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد	از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یاز برهان حقیقی	رهی یلبد به ایمان حقیقی
کند یک رجعت از بحین فجار	رخ آرد سوی علین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم	شود در اصفی ز اولاد آدم
ز افعال نگوئیده شود پاک	چو ادیس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بدنجانی	شود چون نوح از آن صاحب شباتی
ماند قدرت جزویش در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت بارضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یلبد رمانی	چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را به تاراج	در آید از پی احمد به معراج
رسد چون نقطه آخر به اول	در آنجانه ملک گنجد نه مرسل

بخش ۱۹- تمثیل در بیان مقام نبوت و ولایت

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه	مقابل کرد اندر «لی مع الله»
نبوت در کمال خویش صافی است	ولایت اندر او پیدانه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید	ولی اندر نبی پیداناید
ولی از پیروی چون هدم آمد	نبی را در ولایت محرم آمد
ز «ان کنتم تحبون» یابد اوراه	به خلوتخانه «یحکم الله»
در آن خلوت سرا محبوب گردد	به حق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی	بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنکه رسد کارش به اتمام	که با آغاز کرد و باز از انجام

بخش ۲۰- جواب به سال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاه‌ی که بید او مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقای یابد او بعد از فنا باز	رو در انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف	به علم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور	به زیر قبه‌های ستر مستور

بخش ۲۱- تمثیل در بیان رابطه شریعت و طریقت و حقیقت

تبه کردد سراسر مغربا دام	کرش از پوست بیرون آوری خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست	اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست، مغز آمد حقیقت	میان این و آن باشد طریقت
حلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف بایقین خویش پیوست	رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالم نیاید	برون رفت و دگر هرگز نیاید
و کربا پوست تلب تابش خور	در این نشأت کند یک دور دیگر
درختی کردد او از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار	یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیرجه بر خط شجر شد	ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل	رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار	بر آن کاری که اول بود بر کار

تسخ بود این کز روی معنی ظهورات است در عین تجلی
وقد سلوا و قالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة

بخش ۲۲ - قاعده در حکمت وجود اولیا

نبوت را ظهور از آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد	چون نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم	بدو کرد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند	که او کل است و ایشان، همچو جزوند
چو او از خواجیه بد نسبت تمام	از او با طاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه گردد از اولاد آدم

بخش ۲۳- تمثیل در بیان سیر مراتب نبوت و ولایت

چه نور آفتاب از شب جدا شد	تو را صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار	زوال و عصر و مغرب شد پیدار
بود نور نبی خورشید اعظم	که از موسی پدید و که ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه ای شد	که آن معراج دین را پایه ای شد
زمان خواجہ وقت استوا بود	که از هر غل و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست	نذار سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت	به امر «فاستقم» می داشت قامت
نبودش سایه کان دارد سیاهی	زهی نور خدا ظل الهی
و راقبله میان غرب و شرق است	ازیرا در میان نور غرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان	به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست	وجود حاکمان از سایه اوست

مشارق بامغارب شد برابر	زنورش شد ولایت سایه کستر
در آخر شد یکی دیگر مقابل	زهر سایه که اول گشت حاصل
رسولی را مقابل در نبوت	کنون هر عالمی باشد ز امت
بود از هر ولی ناچار افضل	نبی چون در نبوت بود اکمل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر	ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
حماد و جانور یابد از او جان	از او عالم شود پر امن و ایمان
شود عدل حقیقی جمله ظاهر	نماند در جهان یک نفس کافر
در او پیدا نماید وجه مطلق	بود از سر وحدت واقف حق

بخش ۲۴- سال از شرایط شناخت وحدت و موضوع شناخت عرفانی

که تدبر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر

بخش ۲۵ - جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف	که او واقف نشد اندر موافق
دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است
به جز هست حقیقی هست شناخت	از آن رو هستی خود پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک	برون انداز از خود جمله را پاک
بر تو خانه دل را فرو روب	همی کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید	به تویی تو بحال خود ناید
کس کو از نوافل گشت محبوب	به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت	ز «بی سیمع و بی یصر» نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین	نیاید علم عارف صورت عین
موانع تا نکردانی ز خود دور	درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است	طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس	دوم از معصیت و ز شر و سواس

سوم پائی ز اخلاق ذمیه است	کہ باوی آدمی، بچون ہیمہ است
چہارم پائی سراسر است از غیر	کہ اینجائتمی می کردوش سیر
ہر آن کو کرد حاصل این طہارات	شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نہازی	نمازت کی شود ہرگز نمازی
چو ذات پاک کرد از ہمہ شین	نمازت کرد و آنکہ قرۃ العین
نماند در میانہ بیچ تمیز	شود معروف و عارف جملہ یک چیز

بخش ۲۶- سال از کیفیت جمع بین وحدت و کثرت

اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا در سر این مشت خاک است

بخش ۲۷ - جواب

مکن بر نعمت حق ناپسی	که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست در یاب	و لیکن خاک می یابد ز خورتاب
عجب نبود که ذره دارد امید	هوای تاب مهر و نور خورشید
به یاد آور مقام و حال فطرت	کز آنجا باز دانی اصل فکرت
«الست بر بکم» ایند که را گفت	که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت
در آن روزی که گلهامی سرشتند	به دل در قصه ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی	هر آن چیزی که می خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش	ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل	که یادت آورد از عهد اول
اگر تو دیده ای حق را به آغاز	در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاش را بسین امروز اینجا	که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنج خود ضایع مگردان	برو بنیوش «لا الهی» ز قرآن

بخش ۲۸- تمثیل در بیان نسبت عقل با شهود

گذار دباورت اکنه ز الوان	وگر صد سال کوی نقل و برهان
سید و زرد و سرخ و سبز و کاهی	به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادر زاد بد حال	کجا مینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبا	بود چون کور مادر زاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بدان اسرار پنهان
بان آتش اندر سنگ و آهن	نهاده است ایزد اندر جان و در تن
چو بر هم او افتاد این سنگ و آهن	ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا کرد این راز	چو دانستی برو خود را بر انداز
تویی تو نسخه نقش الهی	بجواز خویش هر چیزی که خواهی

بخش ۲۹- سال از معنی انا الحق

که این نقطه را نطق است «انا الحق» چه گویی هرزه بود آن یا محقق

بخش ۳۰- جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق	جز از حق کیست تا کوید انا الحق
همه ذات عالم بهیچ منصور	تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند داعم	بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که کرد بر تو آسان	«وان من شیء» رایک ره فرو خوان
چو کردی خویش را پنبه کاری	تو هم حلاج وار این دم بر آری
بر آور پنبه پندارت از گوش	ندای «واحد القهار» بنوش
ندامی آید از حق بردوامت	چرا گشتی تو موقوف قیامت
در آدروادی ایمن که نگاه	در ختی کویدت «انی انا الله»
روا باشد انا الحق از در ختی	چرا بود روا از نیک بختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار	که هو غیب است و غایب و هم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست	در آن حضرت من و ما و تویی نیست

بخش ۳۱ - قاعده در بطلان حلول و اتحاد

من و ما و تو او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ تمیز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد	انما الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر مالک	یکی کرد در سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد	ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعیین بود کز هستی جدا شد	نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است	که در وحدت دویی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است	نه هر چه آن می نماید عین بود است

بخش ۳۲ - تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آینه ای اندر برابر	در او بنگری بین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تاپیست آن عکس	نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من،ستم به ذات خود معین	نذاخم تا چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال	چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه است و همی کشته ساری	تو آن را نام کرده نمر جاری
جز از من اندر این صحرا دگر کیست	بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب	بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام	و جودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم	چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق	هو الحق کو و گر خواهی انا الحق
نمود و همی از هستی جدا کن	نه ای بیگانه خود را آشنا کن

بخش ۳۳- سال از معنی وصال

چرا مخلوق را گویند و اصل سلوک و سیر او چون کشت حاصل

بخش ۳۴ - جواب

وصال حق ز خلقت جدایی است	ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن کرد امکان بر نشاند	به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است	که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن گوشت و اصل	نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب	چه نسبت خاک را بارب ارباب
عدم چو دکه با حق واصل آید	وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن	به واجب کی رسد معدوم ممکن
اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگویی در زمان استغفر الله
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چو دکه لایقی زمانین
حکیمی کا ندر این فن کرد تصنیف	به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق	که می کرد بد و صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست	هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم	که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
بین ماییت رابی کم و بیش	نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان	که اوبی، مستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است	تعیین با امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست، مستی جز مجازی	سراسر کار او لهو است و بازی

بخش ۳۵ - تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع کرد و دریا	به امر حق فرو بارده صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم	بر او افتد شود ترکیب باهم
کند گرمی و کرره غرم بالا	در آویند و آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هواضم	برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور کرد و تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار	وز او انسان شود پیدا و گربار
چو نور نفس کو یابرتن آید	یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمیر	باید علم و رای و فم و تدبیر
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پایی به پایی خاک با خاک
هم اجزای عالم چون نباتند	که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چو بگذرد بروی شود باز	همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز	که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریایی است وحدت لیک پر خون	کز او خیزد هزاران موج مجنون
نکر تا قطره باران ز دریا	چگونه یافت چنبرین شکل و اما
بخار و ابر و باران و نم و گل	نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول	کز او شد این همه اشیا مثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام	چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون درسد در چرخ و انجم	شود هستی همه در نیستی کم
چو موجی بر زند کرد جهان طمس	یقین کرد «کان لم تعن بالاس»
خیال از پیش بر خیزد به یک بار	نماند غیر حق در در دیار
تو را قربی شود آن سخط حاصل	شوی تویی تویی باد دست و اصل
وصال این جایکه رفع خیال است	چو غیر از پیش بر خیزد وصال است
مکو ممکن ز حد خویش بگذشت	نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آن کو در معانی گشت فایق	نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشاء داری خواه در پیش	برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو کل ثنات انسان بگویم یک به یک پیدا و پنهان

بخش ۳۶- سال از مائیت قرب و بعد و امکان وصال با حق

وصال ممکن و واجب به هم چسبیت حدیث قرب و بعد و بیش و کم چسبیت

بخش ۳۷ - جواب

زمن بشو حدیث بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد	از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قرب آن هست کورارش نور است	بعید آن نیستی کنز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند	تو را از هستی خود و او ماند
چه حاصل مر تو را زین بود نابود	کز او گایت خوف و که رجا بود
تترسد زو کسی کوراشناسد	که طفل از سایه خود می هراسد
ماند خوف اگر کردی روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه
تو را از آتش و دوزخ چه باک است	گر از هستی تن و جان تو پاک است
از آتش زر خالص بر فروزد	چو غشی نبود اند روی چه سوزد
تو را غیر تو چیزی نیست در پیش	ولیکن از وجود خود میندیش
اگر در خویش تن کردی گرفتار	حجاب تو شود عالم به یک بار
تویی در دور هستی جز و سافل	تویی با نقطه وحدت مقابل

از آن کو بی چو شیطان، همچو من کیست	تعیین های عالم بر تو طاری است
تن من مرکب و جانم سوار است	از آن کو بی مرا خود اختیار است
همه تکلیف بر من زان نهادند	ز نام تن به دست جان نهادند
همه این آفت و شومی ز رستی است	ندانی کین ره آتش پرستی است
کسی را کو بود بالذات باطل	که داین اختیار ای مرد عاقل
نگوئی که اختیارت از کجا بود	چو بود تو ست یک سر، همچو نابود
به ذات خویش نیک و بد نباشد	کسی کو را وجود از خود نباشد
که یک دم شادمانی یافت بی غم	که را دیدی تو اندر جمله عالم
که ماند اندر کجای تا به جاوید	که را شد حاصل آخر جمله امید
به زیر امر حق و الله غالب	مراتب باقی و اهل مراتب
ز حد خویشتن بیرون منه پایی	مؤثر حق شناس اندر همه جای
وز آنجا باز دان کابل قدر کیست	ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
نبی فرمود کومانند کبر است	هر آن کس را که مذهب غیر جبر است

چنان کان کبریزدان و اهرمن گفت	مرآن نادان احمق او و من گفت
به ما فعال را نسبت مجازی است	نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند	تو را از بهر کاری برگزیدند
به قدرت بی سبب دانای برحق	به علم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر کشته پیش از جان و از تن	برای حرکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت	به جای آورد و کردش طوق لغت
و کر از معصیت نور و صفادید	چو توبه کرد نور «اصطفی» دید
عجب تر آنکه این از ترک مامور	شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مرآن دیگر ز منی کشته ملعون	زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لا الهی است	منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مردنا اهل	که این یک شد محمد و آن ابو جهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت	چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
و را زید که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است	نه علت لایق فعل خدایی است
سزاوار خدایی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطراب است	نه زان کور انصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنکه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مامور	زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است این که عین علم و عدل است	نه جور است این که محض لطف و فضل است
به شرعت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	به یک بار از میان بیرون روی تو
به کلیت ربانی یابی از خویش	غنی کردی به حق ای مردد ویش
برو جان پدر تن در قضاوه	به تقدیرات یزدانی رضاده

بخش ۳۸- سال از مایت نطق و بیان

چه بخر است آنکه نطقش حاصل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

بخش ۳۹ - جواب

یکی دریاست؛ هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران در شومار	برون ریزد ز نص و نقل و اخبار
هزاران موجب خیر و هر دم از وی	نگردد قطره ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل	ضرورت باشد آن را از تمشل

بخش ۴۰ - تمثیل در بیان ماییت صورت و معنی

صدف بالارود از قعر عمان	شنیدم من که اندر ماه نیسان
به روی بحر نشیند همن باز	ز شیب قعر بحر آید بر افراز
فرو بار دبه امر حق تعالی	بخاری مرتفع کرد ز دریا
شود بسته دمان او به صدد بند	چکد اندر دمانش قطره ای چند
شود آن قطره باران کیکی در	رود با قعر دریا بادی پر
از آن آرد برون لؤلؤ می لالا	به قعر اندر رود غواص دریا
بخارش فیض و باران علم اسماست	تن تو ساحل و هستی چو دریاست
که او را صدف جواهر در گلیم است	خرد غواص آن بحر عظیم است
صدف با علم دل صوت است با حرف	دل آمد علم را مانند یک حرف
رسد زو حرفها با گوش سامع	نفس کرد در روان چون برق لامع
بیکن پوست مغز نغز بردار	صدف بشکن برون کن در شوار
همی کرد همه پیرامن حرف	لغت با اشتقاق و نحو با صرف

هر آن کو جمله عمر خود در این کرد	به هرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوشش قشر سبز افتاد در دست	نماید مغز هر کو پوست شکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند نبیوش	به جان و دل برود علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت	اگر کمتر بد از وی مہتری یافت
غل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار از دل آید
میان جسم و جان بگر چه فرق است	که این را غرب گیری آن چو شرق است
از اینجا باز دان احوال و اعمال	به نسبت با علوم قال باحال
نه علم است آنکه دارد میل دینی	که صورت دارد امانیت معنی
نگردد علم هرگز جمع با آرز	ملک خواهی سک از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است	نباشد دلی کو سک سرشت است
حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشو که البته چنین است

درون خدای چون هست صورت	فرشته ناید اند روی ضرورت
بروزدای روی تخته دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت	ز بهر آخرت می کن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق	مزین شوبه اصل جمله اخلاق

بخش ۴۱- قاعده در بیان اقسام فضیلت

اصول خلق نیک آمد عدالت	پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار	کسی کو متصف گردد بدین چار
به حکمت باشدش جان و دل آگه	نه گزیر باشد و نه نیرابله
به عفت شهوت خود کرده مستور	شره، همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر	مسر از آتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از آن خلقتش نکوشد
همه اخلاق نیکو در میانه است	که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط مستقیم است	ز هر دو جانبش قعر حجیم است
به باریکی و تنیزی موی و شمشیر	نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد از اضداد	همی هفت آمد این اضداد از اعداد
به زیر هر عدد سری نهفت است	از آن درهای دوزخ نیز نهفت است
چنان گز ظلم شد دوزخ مهیا	بهشت آمد همیشه عدل راجا

جزای عدل، نور و رحمت آمد	سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است	عدالت جسم را اقصی کمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز	ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
بسط الذات را مانند کرد	میان این و آن پیوند کرد
نه پیوندی که از ترکیب اجزا است	که روح از وصف جسمیت مبرا است
چو آب و گل شود یکباره صافی	رسد از حق بد و روح اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان	در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل	چو خورشید وزین آمد به تمثیل

بخش ۴۲ - تمثیل در بیان مکاح معنوی جسم با جان یا صورت با معنی

اگر چه خور به چرخ چارمین است	شعاعش نور و تدبیر زمین است
طبیعت های غنصر نزد خور نیست	کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است	سید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل	که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز حشش نفس کو یاکشت عاشق
مکاح معنوی افتاد در دین	جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت	علوم و منطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی	در آمد، بچو رند لا الهی
به شهرستان نیکویی علم زد	همه ترتیب عالم را به هم زد
کمی بر رخس حسن او شهسوار است	کمی با منطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت	چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولی و شاه و درویش و توانگر	همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن رومی نیکوان چیست	نه آن حسن است تنها کوئی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی	که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید	که حق که که ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

بخش ۴۳- سال در شناخت جزو حقیقی و کل مجازی و کیفیت بزرگتر بودن این جزو از کل خود

چه جزو است آنکه او از کل افزون است طریق جستن آن جزو چون است

بخش ۴۴ - جواب

وجود آن جزو دان کنز کل فزون است	که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی	که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت کشت ظاهر	که او در وحدت جزو است سائر
ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
چو کل از روی ظاهر هست بسیار	بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو، هستی	که، هستی کرد او را زیر دستی
وجود کل کثیر واحد آید	کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد، مستی کان اجتماعی است	عرض سوی عدم بالذات ساعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست کرد	کل اندر دم ز امکان نیست کرد
جهان کل است و در هر طرفه العین	عدم کرد و لایبقی زمانین
دگر باره شود پیدای جهانی	به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان و کهنه پیر است	به هر دم اندر او حشر و نشیر است

در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید	در آن ساعت که می‌میرد بزاید
ولیکن طامه الکبری نه این است	که این یوم عل وان یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است ز بهار	به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر کشای در تفصیل و اجمال	نگرد در ساعت و روز و مه و سال

بخش ۴۵- تمثیل در بیان اقسام مرک و ظهور اطوار قیامت در محط مرک

اگر خواهی که این معنی بدانی	تو را هم هست مرک و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالا است	مثالش در تن و جان تو پیدا است
جهان چون توست یک شخص معین	تو او را گشته چون جان او تو را تن
سه گونه نوع انسان را ممت است	یکی هر محط و آن بر حسب ذات است
دو دیگر زنان ممت اختیاری است	سیم مردن مرا و را اضطرابی است
چو مرک و زندگی باشد مقابل	سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرک اختیاری	که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر محط می گردد مبدل	در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا	ز تو در نزع می گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است	خواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است	نبات موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت	بلرز چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره کردد	خواست هم چو انجم خیره کردد
مسامت کردد از خوی هم چو دریا	تو در وی غرقه کشته بی سرو پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین	ز سستی استخوانها پشم رنگین
به هم پیچیده کردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن به کلیت جدا شد	زمینت «قاع صف صف لا تری» شد
بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی است	بیانش جمله در «سج المثنی» است
به «کل من علیها فان» بیان کرد	«لفی خلق جدید» هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است	و گر چه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل	و از این جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چو گذشت این طور دنی	بقای کل بود در دار عقی
که هر چیزی که بنی بالضرورت	دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است	مر آن دیگر ز «عند الله باق» است
مظاهر چون قدر فوق ظاهر	در اول می نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن	به جانی کان بود سائر چو ساکن
هر آنچه آن هست بالقوه در این دار	به فعل آید در آن عالم به یک بار

بخش ۴۶ - قاعده در بیان معنی حشر

ز تو هر فعل که اول کشت صادر	بر آن کردی به باری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضرر	شود در نفس تو چیزی مدخر
به عادت حالها با خوبی کردد	به مدت میوه ها خوش بوی کردد
از آن آموخت انسان پیشه ها را	وز آن ترکیب کرد اندیشه ها را
همه افعال و اقوال مدخر	هویدا کردد اندر روز محشر
چو عریان کردی از سیرا بن تن	شود عیب و هنر یکباره روشن
تست باشد ولیکن بی کدورت	که بنماید از او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا بنمایر	فرو خوان آیت «تبلی السرائر»
دگر باره به وفق عالم خاص	شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان که ز قوت غنصر در اینجا	موالیده گانه کشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان	گهی انوار کردد گاه نیران
تعین مرتفع کردد ز هستی	نماند در نظر بالا و پستی

نماند مکت اندر دار حیوان	به یک رنگی بر آید قالب و جان
بود پا و سرو چشم تو چون دل	شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند انوار حق بر تو تجلی	بینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو	ندامت تاجه مستی ها کنی تو
«سقا هم ره هم» چو دیندیش	«طهورا» چیست صافی کشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق	زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوش آن دم که مابی خویش باشیم	غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک	فنا ده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سجد	که بیگانه در آن خلوت ننگد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می	ندامت تاجه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری	از این اندیشه دل خون گشت باری

بخش ۴۷- سال از کیفیت جدایی میان قدیم و محدث

قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

بخش ۴۸ - جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست	که از هستی است باقی دانا نیست
همه آن است و این مانند عفاست	جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود کرد این محال است	وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این کرد و نه این شود آن	همه اشکال کرد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است	چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان	که مبنی دایره از سرعت آن
یکی کرد شمار آید به ناچار	نگردد و واحد از اعداد بسیار
حدیث «ما سوی الله» رازها کن	به عقل خویش این رازان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیال است	که با وحدت دویی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پیداز بو قلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد	به وحدانیت حق گشت شاهد

بخش ۴۹- سال از معانی اصطلاحات شاعرانه عارفان

چه خواهد ابل معنی زان عبارت	که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و حال	کسی که اندر مقامات است و احوال

بخش ۵۰- جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است	چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست	که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی که جمال و که جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قمر است	رخ و زلف بتان رازان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر اورا لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یابد اورا
چو اهل دل کند تفسیر معنی	به ماندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است	که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ ماول	بر آن معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است	چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند	از آنجا لفظهارا نقل کردند

چو سوی لفظ معنی گشت نازل	تناسب را رعایت کرد عاقل
ز جست و جوی آن می باش ساکن	ولی تشبیه کلی نیست ممکن
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست	بدین معنی کسی را بر تودق نیست
عبارات شریعت را ننگه دار	ولی تابا خودی ز نهار ز نهار
فنا و سکر و آن دیگر دلال است	که رخصت اهل دل را در سه حال است
بداند وضع الفاظ و دلالت	هر آن کس کو شناسد این سه حالت
مشو کافر ز نادانی به تقلید	تو را اگر نیست احوال مواجید
نه هر کس یابد اسرار طریقت	مجازی نیست احوال حقیقت
مر این را کشف باید یا که تصدیق	کز اف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
تو را سر بسته کر خواهی بدانی	بگفتم وضع الفاظ و معانی
لوازم را یکایک کن رعایت	نظر کن در معانی سوی غایت
ز دیگر وجه تاثیر می کن	به وجه خاص از آن تشبیه می کن
نایم زان مثالی چند دیگر	چو شد این قاعده یک سر مقرر

بخش ۵۱ - اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاید چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی	ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلهامست و مخمور	ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلهام جگر خوار	لب لعلش شغای جان بیمار
به چشمش کر چه عالم دنیا بد	لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلهام نواز د	دمی بیچارگان را چاره ساز د
به شوخی جان دمد در آب و در خاک	به دم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه ای شد	وز او هر گوشه ای میخانه ای شد
ز غمزه می دهد، مستی به عارت	به بوسه می کند بازش عارت
ز چشمش خون مادر جوش دائم	ز لعلش جان مادمه جوش دائم
به غمزه چشم او دل می رباید	به عشو لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش جوی کناری	مرا این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد	به بوسه هر زمان جان می نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما	وز او یک بوسه و استادن از ما
ز «لحج بالبصر» شد حشر عالم	ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله، مستی	در او چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب	چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه اشکفت	که «و لتضع علی عینی» چرا گفت

بخش ۵۲ - اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه می‌پرسی از او کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین	مجنبنید ز بحر جانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کشری بر راستی زو گشت غالب	وز او دپیش آمد راه طالب
همه دلهما از او گشته مسلسل	همه جانها از او بوده مطلق
معلق صد هزاران دل زهر سو	نشد یک دل برون از حلقه او
گر از زلفین مشکین برفشاند	به عالم در یکی کافر نامند
و گر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام قننه می شد چمبر او	به شوخی باز کرد از تن سراو
اگر سیریده شد زلفش چه غم بود	که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد	به دست خویشتن بروی کره زد
نیاید زلف او یک بخره آرام	گهی بام آورد گااهی کند شام

ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد	بسی بازیچه های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر	که دادش بوی آن زلف معطر
دل مادر داز زلفش نشانی	که خود ساکن نمی کرد زمانی
از او هر خط کار از سر گرفت	ز جان خویشتن دل بر گرفت
از آن کرد و دل از زلفش مشوش	که از رویش دلی دارد بر آتش

بخش ۵۳ - اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است	مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشید اندر نکلویی	که ازمانیت بیرون خبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان	از آن کردند نامش دار حیوان
ز تار یکی زلفش روز شب کن	ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی نشانی	بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک	بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم	ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی که خطش از روی نکودید	دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است	که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر موئی از او باز	هزاران بحر علم از عالم راز
بین بر آب قلبت عرش رحمان	ز خط عارض زیبای جانان

بخش ۵۴ - اشارت به حال

بر آن رخ نقطه خالش بیط است	که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم	وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است	که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست	و یاد دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل	به من پوشیده شد این راز مثل
اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرامی باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است	گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است	گهی تاریک چو خال سیاه است
گهی مسجد بود گااهی کنشت است	گهی دوزخ بود گااهی بهشت است

کمی برتر شود از هفتم افلاک کمی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد و وع کرد و دگر بار شراب و شمع و شاهد را طلبکار

بخش ۵۵- سال از معنی حقیقی شراب و شاید و خرابات و امثال آن

شراب و شمع و شاید راجه معنی است خراباتی شدن آخر چه دعوی است

بخش ۵۵ - جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است	که در صورتی اورا تجلی است
شراب و شمع سکر و نور عرفان	بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا ز جابه شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بردل موسی شرر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور اسری است	ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بیخودی درکش زمانی	مگر از دست خودیابی امانی
بخور می تاز خوشت وار ماند	و بود قطره بادریار ساند
شرابی خور که جامش روی یار است	پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام	شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی	«سقا هم رهم» اورا است ساقی
طهور آن می بود کز لوٹ هستی	تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می دار مان خود را ز سردی	که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتاد از دگاہ حق دور	حجاب ظلمت اور اہتر از نور
کہ آدم راز ظلمت صدمہ دشد	زنور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینہ دل راز دودہ است	چو خود را بیند اندروی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد	بسی شکل جانی بروی افتاد
ہمان جان در او شکل جاب است	جبابش اولیائی راقباب است
شدہ زو عقل کل حیران و مدہوش	فتادہ نفس کل را حلقہ در گوش
ہمہ عالم چو یک نمنخانہ اوست	دل ہر ذرہ ای پیمانہ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست	ہوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرکشۂ ازوی در مہکاپوی	ہوا در دل بہ امید کی بوی
ملایک خوردہ صاف از کوزہ پاک	بہ جرعہ ریختہ ددی بر این خاک
عنصر کشۂ زان یک جرعہ سرخوش	فتادہ کہ در آب و کہ در آتش
ز بوی جرعہ ای کہ افتاد بر خاک	بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پر مرده جان یافت	ز تابش جان افسردہ روان یافت

جهانی خلق از او سرگشته دایم	ز خان و مان خود بر گشته دایم
یکی از بوی دردش ناقل آمد	یکی از نیم جرعه عاقل آمد
یکی از جرعه ای گردیده صادق	یکی از یک صراحی کشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک بار	می و میخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی راه یک بار	فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات	گرفته دامن سپر خرابات

بخش ۵۷ - اشارت به خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است	خودی کفر است و ر خود پاریانی است
نشانی داده اندت از خرابات	که «التوحید اسقاط الاضافات»
خرابات از جهان بی مثالی است	مقام عاشقان لا ابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است	خرابات آستان لا لکان است
خراباتی خراب اندر خراب است	که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت	نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال دوی می شتابی	نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهبی اندر او بی پاوبی سر	همه نه مؤمن و نه نیر کافر
شراب بیخودی در سر گرفته	به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده حر یک بی لب و کام	فراغت یافته از رنگ و از نام
حدیث و باجرای شطح و طلمات	خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردی از دست داده	ز ذوق نیستی مست او فاده

عصا و رکوه و تسبیح و سواک	کرو کرده به دودی جمله را پاک
میان آب و گل افغان و خیزان	به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران کردن افزاز
گهی از رویاهی روبه دیوار	گهی از سرخ رویی بر سردار
گهی اندر سماع از شوق جانان	شده بی پاد و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده	بد و وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است	که در هر پرده ای سری شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو	مجرد کشته از هر رنگ و هر بو
فروشته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
به مژگان خاک منزل پاک رفته	ز هر چه آن دیده از صدیک نگفته
گرفته دامن رندان خار	ز شیخی و مریدی گشته بنزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شیدا است

اگر روی تو باشد در که و مه بت وز نار و ترسیابی تو را به

بخش ۵۸- سال از معنی بت و زنا و ترسائی

بت و زنا و ترسائی در این کوی همه کفر است و رنہ چیست بر کوی

بخش ۵۹ - جواب

بت اینجا منظر عشق است و وحدت	بود ز نار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی	شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست، هستی را مظاهر	از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی، هستی نیست باطل
بدان که ایزد تعالی خالق اوست	ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است	و کرشمی است در وی آن ز غیر است
مسلمان گرد بدانستی که بت چیست	بدانستی که دین در بت پرستی است
و کر مشرک ز بت آگاه گشتی	کجا در دین خود کمره گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر	بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم کر زو بینی حق پنهان	به شرع اندر نخواندنت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بنیزار	که را کفر حقیقی شد پیدار
درون هر بتی جانی است پنهان	به زیر کفر ایمانی است پنهان

و «ان من شیء» گفت اینجا چه دق است	همیشه کفر در تسبیح حق است
«فذرهم بعد ما جئت قل الله»	چه می گویم که دور افتادم از راه
که گشتی بت پرست از حق نمی خواست	بدان خوبی رخ بت را که آراست
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود	هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان	یکی بین و یکی کوی و یکی دان
تفاوت نیست اندر خلق رحمان	نه من می گویم این بشنوز قرآن

بخش ۶۰ - اشارت به زنار

نظر کردم بیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را مؤول	ز هر چیزی مگر بوضع اول
میان در بند چون مردان به مردی	در آذر مره «او فوا بعدی»
به رخس علم و چوگان عبادت	اگر چه خلق بسیار آفریدند
زمیدان در باکوی سعادت	تو را از بهر این کار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال	به سان قره العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست	مسح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طلمات	خیال خلوت و نور کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است	جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
در این هر چیز کان نرباب فقر است	همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی سعادت	شود صاد و خزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاهی از بام	گهی در دل نشیند که در اندام

در آرد در تو کفر و فسق و عصیان	همی داند ز تو احوال پنهان
بد و لیکن بدین مانی رسی تو	شدا بلیست امام و در پی تو
تو فرعونی و این دعوی خدایی است	کرامات تو کرد خود نمایی است
نیاید هرگز از وی خود نمایی	کسی کو راست با حق آشنایی
مکن خود را بدین علت گرفتار	همه روی تو در خلق است زهار
چه جای مسخ یک سرسخ کردی	چو با عامه نشینی مسخ کردی
که از فطرت شوی ناکه نگونسار	مباد ایچ باعامت سروکار
نگویی در چه کاری با چنین عمر	تلف کردی به هرزه نازنین عمر
خری را پیشوا کردی زهی ریش	به جمعیت لقب کردند تشویش
از این گشتند مردم جمله بد حال	فقاده سروری اکنون به جهال
فرستاده است در عالم نمونه	نگردد جهال اعور تا چکونه
خراور که نامش هست حساس	نمونه باز بین ای مرد حساس
شده از جهل پیش آهنگ آن خر	خران را بین همه در تنگ آن خر

چو خواجہ قصہ آخر زمان کرد	بہ خدین جا از این معنی نشان کرد
ببین اکنون کہ کورو کرشان شد	علوم دین ہمہ بر آسان شد
نماند در میانہ رفیق و آزر م	نمی دارد کسی از جاہلی شرم
ہمہ احوال عالم باژگون است	اگر تو عاقلی بنگر کہ چون است
کسی کار باب لعن و طرد و مقت است	پدر نیکو بد، اکنون شیخ وقت است
خضرمی کشت آن فرزند طالح	کہ اورا بدیدر باجد صالح
کنون باشیخ خود کردی تو ای خر	خری را کز خری ہست از تو خر تر
چواو «یعرف الہرمین الہر»	چگونه پاک کرد اند تو را سر
و کردار د نشان باب خود پور	چہ گویم چون بود «نور علی نور»
پسر کونیک رای و نیک بخت است	چو میوہ زبده و سرد رخت است
ولیکن شیخ دین کی کرد آن کو	ندان نیک از بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود	چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مردہ علم آموخت ہرگز	ز خاکستر چراغ افروخت ہرگز

مراد دل همی آید کز این کار	بیندم بر میان خویش زنا
نه زان معنی که من شهرت ندارم	که دارم لیک از وی هست عارم
شریکم چون خسیس آمد در این کار	خمولم بهتر از شهرت به بسیار
دگر باره رسید الهامم از حق	که بر حکمت مکیر از ابلهی دق
اگر کائنات نبود در ممالک	همه خلق او قند اندر ممالک
بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نا اهل بگریز	عبادت خواهی از عادت پیر سیر
نگردد جمع با عادت عبادت	عبادت می کنی بگذر ز عادت

بخش ۶۱ - اشارت به ترسایانی و دیر

ز ترسایانی غرض تجرید دیدم	خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است	که سمرغ بقار آشیان است
ز روح الله پیداکشت این کار	که از روح القدس آمد پیدار
هم از الله در پیش تو جانی است	که از قدوس اندر وی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت	در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آن کس کو مجر و چون ملک شد	چو روح الله بر چارم فلک شد

بخش ۲۷ - تمثیل در اطوار سیر و سلوک

بود محبوبس طفل شیرخواره	به نرد مادر اندر گاهواره
چو کشت او بالغ و مرد سفر شد	اگر مرد است همراه پدر شد
عنصر مرتور چون ام سخی است	تو فرزند پدر آبای علوی است
از آن گفته است عیسی گاه اسرا	که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو	بدر رفتند همراهم بدر شو
اگر خواهی که کردی مرغ پرواز	جهان حیض پیش کرکس انداز
به دو نمان ده مرا این دنیای غدار	که جز سنگ را نشاید داد مردار
نسب چو بدتناسب را طلب کن	به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فروشد	«فلا انساب» تقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیداشد ز شهوت	نذار و حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه	نسب با حمله می گشتی فنانه
چو شهوت در میانه کار کرد شد	یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یادر کیست	که با ایشان به عزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر	حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی	ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست	وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریق اند	پی‌خرل ای برادر هم رفیق اند
به کوی جدا اگر یک دم نشینی	از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است	به جان خواجه که این ماری شخند است
به مردی و وارثان خود را چو مردان	ولیکن حق کس ضایع نکردان
ز شرع اریک دقیقه ماند مهمل	شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را ز نهار گذار	ولیکن خویشان را هم نگه‌دار
ز روزن نیست الایه غم	به جا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شوز هر قید و مذاهب	در آد ویر دین مانند راهب
تو را تاد نظر اغیار و غیر است	اگر در مسجدی آن عین دیر است

شود بهر تو مسجد صورت دیر	چو بر خیزد ز پشت کسوت غیر
خلاف نفس کافر کن که رستی	نمی دانم به هر حالی که هستی
اشارت شد همه با ترک ناموس	بت و زنا و ترسائی و ناقوس
همیشه تو برای صدق و اخلاص	اگر خواهی که کردی بنده خاص
به هر لحظه در آ ایمان ز سر گیر	برو خود را ز راه خویش بر گیر
مشوراضی به دین اسلام ظاهر	به باطن نفس ما چون هست کافر
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان	ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
نه کفر است آن کز او ایمان فزاید	بسا ایمان بود کز کفر زاید
بپس کن خرقه و بر بند زنا را	ریا و سمعه و ناموس بگذار
اگر مردی بده دل را به مردی	چو پیر ما شود کفر فردی
مجرد شود ز هر اقرار و انکار	به تر سازده ده دل را به یک بار

بخش ۶۳ - اشارت به بت

بت ترسایچه نوری است باهر	که از روی بتان دارد مطاهر
کند او حمله دلهار او شاتی	گهی کرد و مغنی گاه ساتی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش	زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساتی که او از یک پیاله	کند بخود و صد همتا دساله
رود در خانقه مست شبانه	کند افنون صوفی رافضانه
و کرد مسجد آید در سحرگاه	بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور	فقیه از وی شود بیچاره منخور
ز عشق زاهدان بیچاره کشته	ز خان و مان خود آواره کشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد	همه عالم پر از شور و شمر او کرد
خرابات از لبش معمور کشته	مساجد از رخش پر نور کشته
همه کار من از وی شد میسر	بد و دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

دآمد از دم آن مه سحرگاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن	بدو دیدم که تا خود چیتیم من
چو کردم درخ خوش مگهای	برآمد از میان جانم آهی
مرا گفت که ای شاد سالوس	به سر شد عورت اندر نام و ناموس
بین تا علم وزهد و کبر و پنداشت	تو را ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن به رویم نیم ساعت	همی از زوخراران ساله طاعت
علی الجله رخ آن عالم آرای	مرا با من نمود آن دم سرپای
یه شد روی جانم از خجالت	ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید	بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیانه پر کرد و به من داد	که از آب و ی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی	نقوش تخته هستی فروشوی
چو آشامیدم آن پیانه را پاک	در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم	نه بسیارم نه مخورم نه مسم

گهی چون چشم اودارم سری خوش گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی اود در گلشنم من

بخش ۴۴ - خاتمه

از آن گلشن گرفتیم شمع ای باز	نهادم نام او را گلشن راز
در او راز دل کلمات گفتم است	که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست	عمیون زرکس او جمله میناست
تامل کن به چشم دل یکایک	که تابر خیزد از پیش تو این شک
بین منقول و معقول و حقایق	مصفا کرده در علم دقایق
به چشم منکری منکر در او خوار	که گله کردد اندر چشم تو خوار
نشان ناشناسی ناپاسی است	شناسایی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کز ما کنیدیاد	عزیزی کویدم رحمت بر او باد
به نام خویش کردم ختم و پایان	الهی عاقبت محمود کردان